

مدتی قبل از ظهر ماشین رامین به نزدیکی یزد رسید. رامین دو روز رانندگی کرده بود تا به تهران برود و پدرش امیر را به یزد بیاورد. پدرش می توانست در دادگستری یزد به شهرزاد کمک کند. پدر رامین موهای خاکستری و سیلی سفید داشت. او در جلوی ماشین کنار رامین نشسته بود. رکسانا و خواهر رامین، شهرزاد هم با آنها آمده بودند. امیر شریفی، پدر رامین که در زمان شاه قاضی دیوان عالی کشور بود هنوز در دادگستری کار می کرد ولی تلاشهای او برای اجرای عدالت در بیشتر مواقع بوسیله ملاحظاتی که در دادگستری بر سر کار گذاشته شده بودند به هدف نمی رسید.

آقای شریفی با این حال سعی می کرد به بهترین نحو عدالت را اجرا کند و به مردم کمک کند. برای اینکه رامین، رکسانا و شهرزاد را خوشحال کند گفت: "ناراحت نباشید من مطمئن هستم که می تونم شهرزاد رو با استیضاح آزاد کنم." رامین با ناراحتی گفت: "ممکنه که دیر شده باشه، الان پنج ماهه که شهرزاد رو دستگیر کردند و معلوم نیست چه بلایی به سرش آوردن." شهرزاد دست رکسانارا گرفته بود و او را دلداری می داد. رکسانا دعا می کرد که همه چیز به خوبی تمام بشود. رامین گفت: "پورزند که شهرزاد را از چشمه در آورده چرا نمی تونه به اون کمک کنه." رکسانا جواب داد "من نمی دونم چی بگم." آقای شریفی گفت: "ناراحت نباشید، من سعی می کنم هر کاری از دستم بر می آد برای آزادی شهرزاد بکنم." بالاخره وارد یزد شدند. مستقیماً به همان هتلی که تابستان گذشته رامین و رکسانا در آن اطاق گرفته بودند رفتند. وقتی به آنجا رسیدند رامین دو اطاق گرفت. یکی برای رکسانا و شهرزاد و دیگری برای خودش و پدرش. رامین بسیار خوشحال بود که شهرزاد با آنها آمده بود. رکسانا مدتی بود که خیلی ناراحت بود و شهرزاد می توانست بعضی مواقع او را خوشحال کند. بعد از اینکه چمدانهایشان را به اتاقشان بردند همه به رستوران هتل برای صرف نهار رفتند.

آقای شریفی گفت: "بعد از نهار من رو به دادگستری یزد ببرین. ساعت هفت هم من رو از اونجا بردارید و با هم می ریم که شهرزاد رو آزاد کنیم." بعد از اینکه نهارشان را تمام کردند، همه هتل را ترک گفته به سمت دادگستری یزد به راه افتادند. رامین پدرش را حدود ساعت دو در مقابل دادگستری پیلده کرد. آقای شریفی از همه خداحافظی کرد و به آنها اطمینان داد که حتماً در این امر موفق خواهد شد. بعد از این در حالی که کیف دستی اش را در دست داشت از پله های دادگستری بالا

رفت. در انتهای پله ها کارت قضائی اش را به مأمور دم در نشان داد. رامین وقتی دید که پدرش وارد ساختمان دادگسترس شده به راه افتاد.

شهرزاد گفت: "تا پنج ساعت دیگه حتماً بابا شهرزاد رو آزاد می کنه." رکسانا گفت: "ما باید برایشون دعا کنیم." رامین که احساس می کرد مدتی است که همسرش به گونه ای دیگر فکر می کند. از او پرسید: "به کی دعا کنیم، خدا یا /هورمزد؟" رکسانا در جواب گفت: "خدا و /هورمزد اسم یک آفرینندست." آنها به طرف آتشکده رفتند وقتی به کوچه آتشکده وارد شدند رکسانا از رامین خواست که در مقابل مغازه زرتشتی ماشین را متوقف کند. رکسانا و شهرزاد به سرعت وارد مغازه شدند و چیزی خریدند و به داخل ماشین برگشتند. رامین هم ماشین را به انتهای کوچه برد. ماشین را پارک کرد و همه از ماشین پیاده شدند. رکسانا چیزی را که خریده بود از کاغذش درآورد و به رامین نشان داد. شمعدانی بود به شکل "فرهور" که از سنگ تراشیده شده بود.

رکسانا که شمعدان را در دست گرفته بود با بقیه به طرف آتشکده بر راه افتاد. وقتی به آنجا رسیدند عده ای جوان را که روی پله های آتشکده جمع شده بودند دیدند. بعضی از آنها نشان هایی در دست داشتند که روی آنها نوشته شده بود "آزادی". جوانی از میان آنها بالای پله ها ایستاده بود و با صدای بلند با همه آنها صحبت می کردند. "این روزها آخرین روزهایی است که ما آزاد خواهیم بود. اینطوری که شورای نگهبان در انتخابات مداخله می کنه بزودی جمهوری ما به حکومت شاهی تبدیل می شه. تنها فرق اینه که عوض شاه یک اخوند بر ما شاهی می کنه". همینکه آنها به گوینده نزدیک شدند، گوینده متوجه نشان "فرهور" و شمعدان شد و به صدای بلند گفت: "فرهور، ممکنه من این رو از شما قرض بگیرم." رکسانا گفت: "بله" و شمعدان را به او داد. جوان هم آن را از وسط در دست گرفت و فریاد زد: "برای هزاران سال این نشانه ایران زمین بوده". همه کف زدند. جوان می خواست شمعدان را به رکسانا پس دهد ولی رکسانا به او گفت: "نمی خواد اون رو پس بدی، این بیشتر به درد تو می خوره تا من." رکسانا لبخندی به او زد و بعد به همراه رامین و شهرزاد وارد آتشکده شد. رامین گفت: "بچه های همون کسانی هستند که دولت شاه رو سرنگون کردند حالا می خوان دولت ملا ها رو سرنگون کنن." داخل آتشکده تنها پورزند و زنی را که رو به آتش مقدس بر روی زمین دعا می کردند دیدند. از دور رکسانا برای لحظه ای فکر کرد که آن زن شهرزاد است که به نحوی خود را از زندان آزاد کرده. رکسانا به آن زن از پشت نزدیک شد. و منتظر ماند تا او دعایش را تمام کند. وقتی دعایش تمام شد شهرزاد از او پرسید: "شما شهرزادین؟" آن زن بر گشت و به رکسانا نگاه کرد اما او شهرزاد نبود. او با چشمانی گریان به

رکسانا گفت: "من شهرزاد رو از زمانی که از زندان آزاد شدم ندیدم." رکسانا با تعجب گفت: "شما شهرزاد رو می شناسین؟"

آن زن جواب داد: "بله ، من ایشون رو خیلی خوب می شناسم و در زندان به ایشون خیلی نزدیک بودم". رکسانا از او پرسید: "شما کی از زندان آزاد شدین؟" آن زن گفت: "دیروز" رکسانا پرسید: "اسم شما چیه؟" آن زن گفت: "آناهیتا" رکسانا به همراهانش اشاره کرد و آنها را یکی یکی به آناهیتا معرفی کرد. آناهیتا رو به شهرزاد کرد و گفت: "اسم شما هم شهرزاده ، من حدود پنج ماه در زندان از وجود شهرزاد دیگری بهره مند شدم. شهرزاد برای من و دیگر زندانی ها داستانهای زیادی می گفت و به داستانهای ما هم گوش می داد".

شهرزاد از آناهیتا پرسید: "قصه شما چیه؟" پورزند رو به همه کرد و گفت: "خواهش می کنم بیایید برویم یک کناری بنشینیم و به قصه ی آناهیتا گوش بدهیم." همه به گوشه سالن آتشکده رفتند و به دور آناهیتا نشستند و به او گوش فرا دادند. "شهرزاد از آناهیتا پرسید: "اسم داستان شما چیه؟" آناهیتا در جواب گفت: "داستان رقاص عربی" او که لبخندی بر لب داشت شروع به تعریف داستان کرد.

"من یک سال بعد از انقلاب در شهر اصفهان بدنیا آم. من هنوز یک بچه کوچکی بودم وقتی پدرم در جنگ کشته شد و من و مادرم رو تنها گذاشت. مادرم خیلی زحمت می کشید که برای من غذا و لباس بخره. من حدوداً ده سالم بود که یک صاحب هتل ترک به اصفهان آمد و وقتی مادر من رو دید خوشش آمد و اون رو دعوت کرد که با اون به ترکیه برود و برای اون کار کند. مادر من هم با خوشحالی قبول کرد و ما از طریق زمینی به کناره دریا اژه به شهر قشنگی رفتیم که هتل اون مرد اونجا بود. مادرم در هتل به عنوان خدمتکار شروع به کار کرد. هشت سال بعد زندگی ما در آنجا بسیار خوب شد. اگر چه ما خیلی پول نداشتیم".

"در طول تابستون کار در این شهر فراوون بود و من تونستم زبان ترکی و انگلیسی رو به خوبی یاد بگیرم. بخاطر اینکه با توریستهای زیادی در این مدت در تماس بودم مقداری فرانسه ، آلمانی و یونانی هم یاد گرفتم. مدتی بعد به خاطر علاقه خودم و بخاطر پول خوبی که در این کار وجود داشت شروع به یاد گرفتن رقص عربی کردم و در برنامه های هتل به نمایش پرداختم. یک سال بعد از اون که دبیرستانم تمام شد از طرف یک گروه رقص عربی به من پیشنهاد شد که به اونها بیوندم و برای نمایش به نقاط مختلف مسافرت کنم. من قرارداد رو به دقت مطالعه کردم و بعد از اینکه هیچ اشکالی در اون ندیدم اون رو امضا کردم. پاییز آن سال از خانواده و دوستان خداحافظی کردم و به استامبول رفتم. برنامه این بود که برای چندین سال

اونجا باشم و با اون گروه همکاری کنم. به سرعت با رقاصه های دیگر توی گروه دوست شدم. بیشتر اوقات در استامبول بودیم و بقیه اوقات در شهر های دیگه. طو لانی ترین تور ما به لس آنجلس بود. در اونجا از نمایش ما فیلم برداری شد و فیلم ما خیلی معروف شد".

"پس از بازگشت به استامبول وضع ما بکلی عوض شد. بعد واقعه یازدهم سپتامبر اتفاق افتاد و این باعث شد که به علت کم شدن مسافرین هوایی، صنعت توریسم ترکیه به وضع بدی بیفته. پیش از این اتفاق برای نمایش های ما سالن به طور کامل پر می شد ولی بعد از یازدهم سپتامبر حتی نصف سالن هم به زحمت پر می شد. به گروه ما پیشنهاد شد که در یگ برنامه ویدئویی پشت خواننده ای برقصیم. رقصهای ما حرکات سکسی زیادی داشت ولی به هیچ عنوان حرکات زشت نداشت".

"بعد از مدتی از هین واقعه از مادرم نامه ای دریافت کردم. در آن نامه مادرم به من گفت که میخواهد سالهای آخر عمر خودش رو در اصفهان بگذراند. این خبر برای من بسیار تعجب آور بود چونکه من اصلاً نمی دانستم که مادرم مریض است. فوری از او خواستم که پیش من بیاید. وقتی مادرم به استانبول اومد اون رو پیش دکتر های مختلف بردم. پس از آزمایشات بسیار فهمیدند که جگر مادرم مریضه و مادرم به زودی خواهد مرد. تنها علاج مادرم این بود که بوسیله جراحی جگرش را با جگری سالم عوض کنه. ولی این جراحی خیلی گرون بود و مادرم می بایست مدت زیادی برای یک جگر تازه صبر می کرد".

"مادرم راضی به انجام این کار نبود و تنها چیزی که می خواست این بود که باقیمونده عمرش رو در جایی که دنیا اومده با خانواده اش سرف کنه. حقیقتش رو بخواهید من هم نمی دونستم از کجا باید پول این جراحی رو بدهم. بالاخره من از گروه رقص خداحافظی کردم و بهمراه مادرم که حالا مریض تر بود و به زحمت می تونست حتی بنشینه به اصفهان پرواز کردم. در اصفهان با خانواده و خویشاوندان که به مدت دوازده سال از آنها دور بودیم دیداری تازه کردیم. زندگی در اونجا من رو به یاد پدرم می انداخت و باعث غم من و مادرم می شد".

"زمستان اون سال مادرم در گذشت، من هم بعد از ختم مادرم تصمیم گرفتم که به استامبول برگردم. بنابراین از اعضای خانواده و دوستان خداحافظی کردم و به تهران پرواز کردم. در فرودگاه منتظر پروازم به استامبول بودم که ناگهان متوجه شدم که دو نفر به من دارند نزدیک می شون. آنها گفتند که مأموران پلیس هستند و می خواهند که من با آنها اداره پلیس بروم. وقتی دلیلش را پرسیدم آنها جواب دادند: "بجرم فحشا" با خود گفتم نکنه آنها مرا در یکی از ویدئو های رقص دیده اند ولی

باز هم این دلیل نمی شد که مرا دستگیر کنند چون در هیچ یک از آن ویدیو ها صحنه لخت و یا حرکات زشت وجود نداشت. در ضمن هیچ یک از این فیلمها در ایران درست نشده بود ، پس بنابراین من هیچ قانونی رو در ایران زیر پا نگذاشته بودم. من با آن دو مامور رفتم. آنها من رو برای مدت طولانی در زندان اداره پلیس نگاه داشتند تا اینکه من رو به دادگاه بردند."

"یک آیت الله قاضی دادگاه بود و منو متهم به ساختن فیلمهای نامشروع و سکسی کرد. آنها قسمتی از برنامه رقصی که من به همراه گروه در لس آنجلس انجام داده بودیم رو در دادگاه نشون دادند. وکیل سعی کرد که از من دفاع کند ولی قاضی حکم کرد که من رو به زندان بباندازند. همان مامورانی که من رو دستگیر کرده بودند من رو به اتاقی دیگر بردند و گفتند که اگر من به آنها اسم یا آدرس کسانی رو که این فیلمها را وارد کشور کردن بدهم آنها من رو آزاد خواهند کرد ولی من از هیچ چیزی اطلاع نداشتم و به آنها گفتم که چیزی در این باره نمی دونم. آنها هم من رو باور نکردند و دوباره به زندان انداختند. روز بعد دوباره من رو به دادگاه بردند و همان آیت الله من رو به جرم فحشا به مدت یک سال به زندان محکوم کرد. وقتی دوباره به زندان برگشتم ساعتها گریه کردم و بالاخره از ناراحتی به خواب فرو رفتم."

"آنها من رو از زندان تهران به زندان یزد منتقل کردند. با وجود اینکه بیشتر نگهبانان مرد بودند رئیس زندان یک زن بود. رئیس زندان مخصوصاً با هر زندانی جدید شخصاً صحبت می کرد. آن زن بدترین ترین و بد اخلاق ترین زنی بود که من به عمرم دیده بودم. وقتی اون با من حرف زد ، به من گفت: "که بهتر سرپیچی نکنم چون با کوچترین خلافی روزگرم رو سیاه خواهد کرد. دقیقاً یکسال و یک روز پیش زندگی سیاه من در زندان شروع شد. من و زنان دیگری که در آنجا بودیم مرتباً از دست نگهبانان و رئیس زندان در عذاب بودیم. هرچند وقت یکبار رئیس زندان من رو به نزدش می خوند و همون سنوالات تکراری رو که روز اول از من پرسیده بودند می پرسید. بی اطلاعی من در این زمینه باعث عصبانیت اونها می شد. زندگی من روز به روز سخت تر و سخت تر می شد و من کاملاً ناامید شده بودم تا اینکه بالاخره بعد از هفت ماه نور امیدی بر من تابید. زندانی جدیدی به اونجا آورده شد که به من کمک زیادی کرد."

رکسانا گفت: "و آن زندانی شهرزاد بود ، مگه نه؟" رامین گفت: "بگذار داستانش رو تموم کنه". آناهیتا ادامه داد: "شهرزاد در زندان سالم و لامت است ولی نمی دونم این تا چه مدتاینطور باقی خواهد موند". بعد سر به بالا کرد و گفت: "خدایا شهرزاد رو حفظ کن". آناهیتا که ناراحت شده بود برای چند لحظه سکوت کرد و بعد از اینکه آرام شد ادامه داد: "یکی از ان روزها خواب دیدم که در استامبول با دوستانم هستم."

بسیار خوشحال بودم ولی به محض اینکه از خواب بیدار شدم متوجه شدم که خواب می‌دیدم و هنوز در سلول خودم در زندان هستم. از سلول بیرون اومدم و به سالن عمومی زندان رفتم. در اونجا دیدم که عده‌ای از زندانیان به دور زن زیبایی جمع شده و به صحبت‌های اون گوش می‌دادند. اون به همه دلداری می‌داد و می‌گفت که همه چیز درست خواهد شد. بعد اون این داستان رو تعریف کرد: در زمانهای قدیم یک ماهیگیر فقیری زندگی می‌کرد که روزی چهار بار تورش رو برای ماهی گرفتن به دریا می‌انداخت. شهرزاد داستان اون ماهیگیر و جتی که در بطری بود رو برای ما گفت. شهرزاد طوری داستان رو تعریف می‌کرد که همه برای چند دقیقه فراموش کردند که در زندان هستند. هر روز شهرزاد قصه‌ای برای ما می‌گفت و ما رو خوشحال می‌کرد. ما نه تنها به داستانهای شهرزاد گوش می‌دادیم بلکه اون به ما اجازه می‌داد داستانهای خودمون رو برایش بگوییم. من هم داستانم رو برایش تعریف کردم."

"ما همه کنجکاو بودیم که بفهمیم داستان زندگی شهرزاد چیه. کم کم شهرزاد برامون همه چیز رو تعریف کرد و گفت که اون از کوه چک چک اومده و به جرم بی‌مذهبی و صحبت برخلاف حکومت به زندان افتاده. اون درباره‌ی مذهب زرتشت نیز به ما چیزهایی زیادی یاد داد. من به همه این حرف رو نمی‌زگم ولی من به این دین علاقه مند شدم. شهرزاد اونقدر جاذبه داشت که حتی نگهبانهای زندان هم با اون بد رفتاری نمی‌کردند. تنها کسی که شهرزاد نمی‌تونست تغییر بده رئیس زندان بود. اون مدتی بود که از رفتار شهرزاد در زندان با خبر بود و فکر می‌کرد که شهرزاد قدرت اون رو به مبارزه طلبیده. من از یکی از نگهبانان شنیدم که حتی روز اول وقتی اون شهرزاد را تهدید کرد، شهرزاد بدون اینکه بترسد در مقابل اون ایستاده بود."

"رئیس زندان که از شهرزاد و مقاومت اون خیلی عصبانی بود فشار خودش رو بر اون زیاد و زیادتر می‌کرد. هر روز به یک بهانه‌ای شهرزاد رو به دفترش می‌کشوند و با بد اخلاقی سعی می‌کرد شهرزاد رو بیشتر اذیت کنه ولی شهرزاد همیشه لبخند می‌زد و به آرامی به اون نگاه میکرد و همین باعث می‌شد که رئیس زندان بیشتر عصبانی بشه. یکسالی که من در آنجا بودم فقط وجود شهرزاد به من کمک کرد که بتوانم به زندگی ادامه بدم. کلمات شهرزاد درباره‌ی دین زرتشت همیشه به من قوت قلب می‌داد. "آناهیتا برای لحظه‌ای سکوت کرد. بعد ادامه داد: "باورم نمی‌شه که همین دیروز شهرزاد رو دیدم." در حالی که قطرات اشک روی صورتش می‌غلطید ادامه داد: "وقتش رسیده بود که از زندان آزاد بشوم، به همین جهت من رو به دفتر رئیس زندان بردند. در راه قلبم به شدت می‌تپید. وقتی وارد

دفتر ششم، رئیس زندان گفت: "من پرونده تو رو مطالعه کرده ام و تصمیم گرفتم که تو رو آزاد کنم ولی باید چند عتا کاغذ رو امضا و به گناه خود اعتراف کنی."

"من هم که آزادی رو نزدیک می دیدم قبول کردم که کاغذ ها رو امضا کنم. یکی از نگهبانان کاغذی رو به همراه ویدئوی رقصی که ما در لس آنجلس پر کرده بودیم به من داد. من هم اون کاغذ رو امضا کردم. بعد اون نگهبان یک مجله رو به من داد. من بخوبی می دانستم که هیچوقت عکسی رو به هیچ مجله ای نداده بودم و برای همین داخل مجله رو نگاه کردم. در تمام صفحه ها من و دوستانم از گروه رقص به همراه زنان ناشناسی بودیم. اون عکسها به تدریج لخت تر و بدتر می شدند به طوری که به شکل عکسهای سکسی در اومدند. معلوم بود که این عکسها رو یکی بوسیله کامپیوتر درست کرده بود. در این عکسها من کاملاً لخت و درحال انجام اعمال جنسی بودم. اگر رئیس زندان به من نگفته بود که من رو آزاد می کنه با دیدن این عکسها امید من برای آزادی کاملاً از بین می رفت. من واقعاً تعجب کرده بودم وقتی که عکس لخت خودم و شهرزاد رو در اون مجله دیدم."

"نفس همه در سینه حبس شده و آنهایتا مجبور شد برای مدتی کوتاه صبر کند. آنهایتا گفت: "با وجود ترس زیاد به اونها گفتم: "هیچکدوم از این عکسها واقعی نیستند." رئیس زندان گفت: "پس تو این کاغذ رو امضا نمی کنی؟" من با صدایی لرزان جواب دادم: "نه، نمی توانم." من به خودم فکر نمی کردم و می دانستم که اگر این کاغذ رو امضا کنم آنها این عکسها رو برای گیرانداختن شهرزاد استفاده خواهند کرد. رئیس زندان هم با لحنی عصبانی گفت: "پس آزادی هم برای تو وجود نخواهد داشت و جزای تو سنگسار شدنه." نفس من بند اومده بود و تازه فهمیدم که رئیس زندان از اول نقشه کشیده بود که از طریق من شهرزاد رو گیر بیاندازه. رئیس زندان به نگهبان اشاره ای کرد و او هم ویدئویی رو راه انداخت. سپس گفت: "ما اینطوری با فساد در جامعه مبارزه می کنیم." ویدئو زنی را نشون می داد که بوسیله چند نفر به بیابان برده شده بود. آن مردانی که آنجا بودند سوراخی رو در زمین حفر کردند و اون زن رو در اون قرار دادند. رئیس زندان ادامه داد: "این رو که به جرم فحشا محکوم شده بود ما فقط تا سینه توی خاک کردیم. به تو چنین رحمی نخواهیم کرد." در ادامه فیلم نشان می داد که مردان و زنانی که آنجا بودند شروع به سنگسار کردن اون زن کردند. در ابتدا زن صورتش رو با دستانش پوشانده بود ولی طولی نکشید که بازوانش با ضرب سنگ شکستند و سنکها به صورتش خوردند. صورتش خون آلود شده بود."

"رئیس زندان گفت: "همین بلا سر تو هم خواهد آمد، فاحشه " من که فکر می کردم با وضع خیلی بدی خواهم مرد با ترس گفتم: "باشه اون کاغذ رو امضا می کنم!"

رکسانا فریاد زد: "پس تو به شهرزاد خیانت کردی!" آناهیتا که از ناراحتی نمی توانست صاف بنشیند گریه کنان گفت: "بله و به همین جهت در آتش جهنم خواهم سوخت" بعد ادامه داد: "نگهبان کاغذها را به رئیس زندان داد. او هم به آنها نگاهی کرد و به نگهبان گفت: "این زن رو به سلولش ببر، وقتی همه چیزش رو جمع کرد آزادش کن. در ضمن مطمئن باش که ساکت بماند، اگر با کسی حرف زد بندازش توی سلول انفرادی و آنجا ولش کن که بیوسه". در راه به سلولم حتی سرم رو بلند نکردم و صدام در نیومد. بعد از اینکه همه چیز رو جمع کردم نگهبان من رو به طرف در خروجی زندان برد. در راه شهرزاد رو دیدم، چشمم به چشمش افتاد. نمی دونم که اون در نگاهم چه دید ولی نگاه اون به من می گفت: "ناراحت نباش آناهیتا، من می فهممگ. فقط یک فرشته اینطور رفتار می کنه. بیرون زندان چند تا از نگهبانان به من پیشنهاد جا دادند. من در عوض از آنها خواستم که من رو به آتشکده یزد برسوند. یکی از آنها موافقت کرد و من رو به اینجا آورد. من وارد آتشکده شدم و بعد از اینکه با موبد صحبت کردم موبد به من در آتشکده پناه داد. از دیروز تا به حال اینجا مشغول دعا کردن بودم".

"پورزند گفت: "خدا درباره تو داوری خواهد کرد" رامین در این موقع گفت: "ما همین الان داریم سعی می کنیم شهرزاد رو آزاد کنیم. امشب ساعت هفت می فهمیم که موفق شده ایم یا نه". سپس رامین تمام موضوع را درباره تلاش پدرش برای آنها توضیح داد.

شهرزاد به آناهیتا گفت: "تاراحت نباش ما تو رو به پیش خانواده ات در اصفهان می بریم." پورزند برای همه چای آورد و همه به حرف زدن ادامه دادند تا اینکه رامین گفت وقت آن شده که به دادگستری برویم و با پدرم ملاقات کنیم. آناهیتا هم با موبدان خداحافظی کرد و به همراه رامین و رکسانا رفت. در حالی که رانندگی می کردند. آناهیتا بیاد آورد که شهرزاد به اون گفته بود: "من از آنطرف پل چنیو/ آمده ام و سرنوشت من و ایران به هم متصل است". قبل از اینکه رامین و رکسانا به دادگستری بروند، آنها شهرزاد و آناهیتا را به هتل بردند.

چند دقیقه قبل از ساعت هفت به دادگستری رسیدند. رامین ماشین را پارک کرد و منتظر پدرش شد. چند دقیقه بعد آقای شریفی از ساختمان خارج شد و به طرف ماشین آمد. وقتی داخل ماشین شد، رامین و رکسانا از او پرسیدند که چه اتفاقی افتاده و آیا او توانست شهرزاد را آزاد کند یا نه. آقای شریفی جواب داد: "نه، جرم شهرزاد خیلی سنگینتر از اون چیزیه که من فکر میکردم". رامین گفت: "جرم فحشا، نه؟" آقای شریفی با تعجب گفت: "بله، تو از کجا می دونی." رکسانا حرف او را قطع کرد و گفت: "مجازات شهرزاد چیه؟" پدر رامین با ناراحتی گفت: "قرار است

که شهرزاد رو سنگسار کنن". رکسانا که به گریه افتاده بود گفت: "باورم نمی شه." در حالی که رامین، رکسانا را در آغوش گرفته بود رو به پدرش کرد و گفت: "هیچ امیدی برای شهرزاد نیست؟" امیر از خود پرسید: "هیچ امیدی برای ایران نیست؟"